یادداشت

از موانع اصلاحات تا اصلاح ساختاری در ایران

ادامه از صفحه اول

اصل راهبردی: هیچ اختیار عمومی نباید بدون مسئولیت و هیچ قدرت مؤثری نباید خارج از نظارت و پاسخ‌گویی قرار گیرد.

راهبرد دوم: استقرار حاکمیت قانون و نظام مؤثر پاسخ‌گویی

اصلاح حکمرانی بدون تقویت حاکمیت قانون امکان‌پذیر نیست. برای تحقق این هدف، اقدامات زیر ضروری است:

۱. تقویت استقلال و بی‌طرفی دستگاه قضائی
۲. تضمین دسترسی برابر شهروندان و بنگاه‌ها به عدالت
۳. ایجاد سازوکار مؤثر رسیدگی به تخلفات و تعارض منافع مقامات عمومی
۴. تقویت نظارت پارلمانی و عمومی بر عملکرد نهادهای اجرائی
۵. انتشار عمومی اطلاعات مربوط به بودجه، قراردادها، مناقصات و عملکرد دستگاه‌ها، با رعایت محدودیت‌های قانونی و ضرورت‌های واقعی امنیتی
۶. تضمین آزادی رسانه‌ها برای پیگیری مسائل عمومی و مطالبه پاسخ‌گویی
۷. تقویت نهادهای حسابرسی و نظارت مستقل.

در این زمینه، باید میان نظارت واقعی و نظارت تشریفاتی تفاوت قائل شد. نظارت زمانی مؤثر است که نهاد ناظر از استقلال، دسترسی به اطلاعات، صلاحیت حرفه‌ای و امکان پیگیری نتایج برخوردار باشد.

راهبرد سوم: اصلاح اقتصاد سیاسی و مقابله ساختاری با رانت و تعارض منافع

یکی از مهم‌ترین پیش‌شرط‌های اصلاح حکمرانی، کاهش وابستگی تخصیص منابع اقتصادی به روابط غیرشفاف و امتیازات اختصاصی است. در این خصوص توجه به موارد زیر ضروری است:

الف) شفافیت اقتصادی بنگاه‌های دولتی، خصوصی و خصولتی
ب) مدیریت تعارض منافع (درخصوص مدیران و مسئولان دولتی که در بخش‌های خصوصی نیز فعالیت دارند).
ج) اصلاح در نظام بودجه‌ریزی: بودجه دستگاه‌ها و نهادها باید بر اساس مأموریت، عملکرد و نتایج قابل اندازه‌گیری تنظیم شود.
د) اصلاح نظام بانکی: تخصیص اعتبارات باید بر مبنای ارزیابی اقتصادی و اعتباری و با کاهش نفوذ روابط غیرشفاف انجام شود.
هـ) تقویت رقابت اقتصادی (کاهش انحصارات غیرضروری و امتیازات تبعیض‌آمیز)
و) اصلاح شرکت‌های دولتی و عمومی (مالکیت، مدیریت و نظارت بر این شرکت‌ها باید از یکدیگر تفکیک شود).

راهبرد چهارم: بازسازی نظام تصمیم‌سازی و تقویت شایسته‌سالاری

برای این منظور باید:

۱. نظام انتصاب مدیران بر اساس شایستگی‌های قابل ارزیابی اصلاح شود.
۲. ثبات نسبی مدیریتی در حوزه‌های تخصصی و فنی افزایش یابد.
۳. مراکز پژوهشی و دانشگاهی امکان ارائه مستقل تحلیل و ارزیابی داشته باشند.
۴. میان نظام کارشناسی و مراکز تصمیم‌گیری ارتباط نهادمند برقرار شود.
۵. نظام تربیت مدیران حرفه‌ای و جانشین‌پروری در دستگاه‌های عمومی تقویت شود.

راهبرد پنجم: احیای مشارکت سیاسی و اجتماعی و بازسازی رابطه دولت و جامعه

اصلاح حکمرانی بدون مشارکت مردم، به اصلاحی از بالا به پایین و در نتیجه به فرایندی شکننده تبدیل خواهد شد. مردم باید از جایگاه مخاطب سیاست‌ها به جایگاه مشارکت‌کننده در تعیین و ارزیابی سیاست‌ها ارتقا پیدا کنند.

راهبرد ششم: بازسازی اعتماد عمومی از طریق تغییر رفتار حکمرانی

اعتماد عمومی را نمی‌توان صرفا با سخنرانی، تبلیغات یا دعوت مردم به صبوری بازسازی کرد.

برای این منظور، باید چند اقدام فوری در دستور کار قرار گیرد:

- توقف یا اصلاح تصمیمات تبعیض‌آمیز و فاقد پشتوانه کارشناسی
- انتشار عمومی گزارش عملکرد دستگاه‌ها
- پاسخ‌گویی مسئولان درباره وعده‌ها و تعهدات خود
- کاهش زمینه‌های فساد و رانت
- تضمین حقوق شهروندی و آزادی‌های قانونی
- رسیدگی منصفانه و شفاف به مطالبات و اعتراضات قانونی
- حمایت مؤثر از اقشار آسیب‌پذیر در اجرای اصلاحات اقتصادی
- طراحی شاخص ملی اعتماد و رضایت عمومی.

راهبرد هفتم: بازتعریف رابطه سیاست خارجی، امنیت ملی و توسعه اقتصادی

اصلاح حکمرانی در ایران بدون توجه به محیط منطقه‌ای و بین‌المللی کامل نخواهد بود.

اقتصاد کشور به ثبات روابط خارجی، دسترسی به بازارها، سرمایه‌گذاری، فناوری و نظام مالی بین‌المللی نیاز دارد.

تحریم‌ها و تنش‌های خارجی، هزینه اصلاحات داخلی را افزایش می‌دهند و ظرفیت سرمایه‌گذاری و برنامه‌ریزی بلندمدت را محدود می‌کنند.

در مقابل، سیاست خارجی نیز باید در خدمت منافع ملی، امنیت پایدار و توسعه اقتصادی قرار گیرد.

باید تأکید کرد که رفع تحریم‌ها یا بهبود روابط خارجی، جایگزین اصلاحات داخلی نیست؛ اما بدون کاهش محدودیت‌های خارجی نیز تحقق بسیاری از اهداف توسعه‌ای دشوارتر خواهد بود.

بخش سوم: نقشه راه عملیاتی برای برون‌رفت از وضعیت موجود

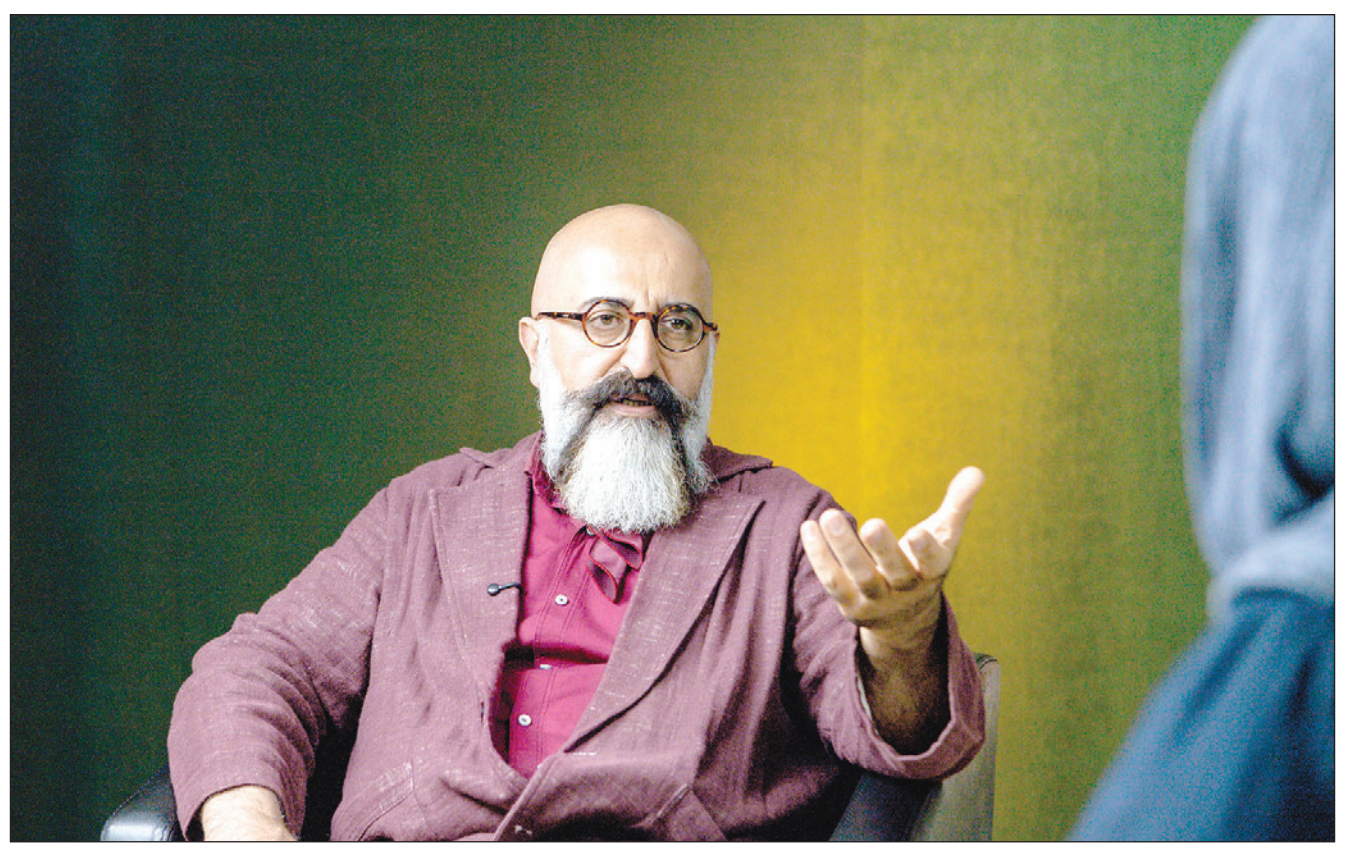
یکی از اشکالات رایج برنامه‌های اصلاحی در ایران، فقدان زمان‌بندی، اولویت‌بندی، مسئول مشخص و شاخص ارزیابی است. برای جلوگیری از تکرار این مشکل، اصلاح حکمرانی را می‌توان در سه افق زمانی طراحی کرد:

افق اول: اقدامات فوری و اعتمادساز؛ صفر تا شش ماه. هدف این مرحله، ایجاد نشانه‌های ملموس از تغییر رویکرد حکمرانی و فراهم‌کردن زمینه آغاز اصلاحات است.

افق دوم: اصلاحات نهادی و ساختاری؛ شش تا ۲۴ ماه. در این مرحله باید از اقدامات اعتمادساز به سمت اصلاح قواعد و سازوکارهای حکمرانی حرکت کرد، مانند تدوین نقشه جامع اختیارات و مسئولیت‌های نهادهای عمومی، اصلاح قوانین مربوط به تعارض منافع و شفافیت اقتصادی و سایر. در این مرحله، هدف اصلی آن است که اصلاحات از اراده مدیران و دولت‌های مستقر مستقل‌تر شده و در قواعد نهادی تثبیت شوند.

افق سوم: تحول پایدار حکمرانی؛ دو تا پنج سال. در این مرحله باید نتایج اصلاحات نهادی به تغییرات پایدار در عملکرد نظام حکمرانی منجر شود؛ مانند تثبیت حاکمیت قانون و پاسخ‌گویی همه نهادهای عمومی، تقویت نظام رقابت سیاسی و مشارکت اجتماعی و تثبیت رابطه متوازن میان دولت، جامعه، بازار و نهادهای مدنی. هدف نهایی این مرحله، شکل‌گیری حکمرانی پاسخ‌گو، شفاف، کارآمد، مشارکتی و توسعه‌گراست.

یادداشت کامل را در سایت شرق بخوانید



عکس: عباس کوثری، شرق

وحید قاسمی، معمار و ایران‌پژوه، در گفت‌وگو با «شرق» از نقش قصه در زندگی شهری می‌گوید

شهر بی‌قصه، خوابگاه است

نورا حسینی: نیمه‌شب‌های اصفهان، میدان نقش جهان چهره دیگری داشت. خانواده‌ها در گرمای تابستان، گاهی ساعت ۱۲ شب تازه بساط خوردنی‌هایشان را پهن می‌کردند. صداهایی از خانه‌ها و کوچه‌های اطراف شنیده می‌شد و زندگی در میدان ادامه داشت. وحید قاسمی، معمار و ایران‌پژوه، این تصویر را از سال‌های نوجوانی‌اش به خاطر دارد؛ زمانی که شب‌ها در کوچه‌های اصفهان قدم می‌زد و به گفته خودش، لایه‌هایی از شهر را کشف می‌کرد که در روز دیده نمی‌شدند. او سال‌ها بعد، وقتی درباره قصه‌های شهر صحبت می‌کرد، به همان تجربه‌ها برگشت و فهمید چه چیزی میدان نقش جهان و چهارباغ را در زندگی نسل‌های مختلف اصفهانی‌ها زنده نگه داشته است. قاسمی قصه را فراتر از خاطره و نوستالژی می‌داند. از نگاه او، قصه‌ها می‌توانند مکان‌های شهری را برای مردم خوانا کنند، میان تجربه‌های فردی پیوند برقرار کنند و در برنامه‌ریزی و بازآفرینی شهرها نقش داشته باشند. با این حال، نگران است که توجه تازه به قصه، آن را به ابزاری برای فروش و مصرف شهر تبدیل کند. در این گفت‌وگو از نسبت قصه با معماری و شهر پرسیدیم؛ از اینکه چرا برخی فضاهای بازآفرینی‌شده برای ساکنان قدیمی غریبه‌اند، چه چیزی میدان شهرداری رشت را زنده نگه داشته و آیا خیابان‌های سنایی و ایرانشهر تهران می‌توانند تجربه تازه‌ای از زندگی شهری را شکل دهند.

همه ما از شهر قصه‌های زیادی داریم؛ کوچه‌ای که در آن بزرگ شده‌ایم، مغازه‌ای که تعطیل شده، سینمایی که دیگر فعالیت نمی‌کند یا خیابانی که عبور از آن خاطرات زیادی را زنده می‌کند. می‌خواهم از همین‌جا شروع کنیم. قصه شهر چیست؟ آیا قصه‌هایی که درباره شهر تعریف می‌کنیم، بخشی از چیزی هستند که شهر را می‌سازد؟

سؤال مهمی مطرح کردید؛ اینکه شهر و قصه چه نسبتی دارند و وقتی از قصه شهر حرف می‌زنیم، دقیقا درباره چه چیزی صحبت می‌کنیم؟ پیش از پاسخ، می‌خواهم به موضوعی اشاره کنم که برایم اهمیت دارد. امروز همه از قصه حرف می‌زنند. همه می‌گویند قصه مهم است، قصه می‌فروشد و مدام واژه قصه و روایت را به کار می‌برند. باید ببینیم چرا این دو واژه تا این اندازه بسامد پیدا کرده‌اند. من در این گفت‌وگو قصه و روایت را در یک ساحت می‌بینم؛ چون هر دو در کار معنابخشی و معناساختن هستند. این توجه گسترده به قصه می‌تواند چند دلیل داشته باشد؛ یکی اینکه متوجه شده‌ایم راهکار بزرگی در اختیار داریم که پیش‌تر به آن توجه نکرده بودیم؛ راهکاری که در حوزه‌های مختلف، ازجمله شهر، می‌تواند به کار بیاید. شاید راه‌حل مهمی کشف کرده‌ایم و امیدوارم همین‌طور باشد. احتمال دوم این است که متوجه فقدان قصه شده‌ایم. انگار چیزی را از دست داده‌ایم یا احساس می‌کنیم چیزی کم داریم و به دنبال آن می‌گردیم. این هم وجه خوشایندی دارد. اما وجه سوم به‌شدت نگران‌کننده است؛ اینکه قصه به برند و ابزار فروش کالا و محصول تبدیل شده باشد؛ خواه آن محصول شهر باشد، خواه معماری یا هر چیز دیگری. البته شاید همین توجه به قصه، حتی اگر با هدف فروش صورت بگیرد، به پررنگ‌ترشدن آن در فرایند زیست انسانی کمک کند. نمی‌دانم؛ آینده درباره آن قضاوت خواهد کرد. اما شخصا با این وجه سوم قرابت چندانی ندارم. نکته مهم‌تر این است که امروز، با وجود اهمیت فراوان قصه در تاریخ زندگی بشر، در زمانه بحران روایت زندگی می‌کنیم. انسان اساسا همزاد قصه است. از زمانی که انسان خردمند تصمیم گرفت بر این کره خاکی سکونت کند و از امکانات جهان بهره ببرد، با قصه بسیاری از چیزها را اهلی و مهار کرد و توانست به زیست خود معنا ببخشد. قصه و روایتگری از ابتدا ابزاری برای اهلی‌کردن امور دشوار و هراس‌آور بوده‌اند. قصه یک امر تزئینی و زینت‌المجالس امروز نیست که بگوییم شهر به قصه نیاز دارد و بعد برویم سراغ کار خودمان. نسبت شهر و قصه، نسبت بودن و نبودن است؛ نسبت معنا داشتن و معنا نداشتن. مهم‌تر از همه، نسبت شهر و قصه، نسبت اکنون و آینده است. ما معمولا تاریخ را معادل گذشته می‌گیریم، در حالی که تاریخ صرفا گذشته نیست. همین حالا که من و شما گفت‌وگو می‌کنیم، بخشی از تاریخ در حال شکل‌گرفتن است؛ بخشی از تاریخ شهر و تاریخ گفت‌وگو درباره شهر. هرچه این گفت‌وگو بسامد بیشتری پیدا کند، تکثر بیشتری داشته باشد و آدم‌های بیشتری درباره آن حرف بزنند، قصه‌ای که اکنون در حال ساختنش هستیم، گسترش پیدا می‌کند. پس تاریخ چیزی دوردست نیست که فقط در گذشته اتفاق افتاده باشد. آینده هم امری محتوم و از پیش تعیین‌شده نیست. آینده با درک اکنون امکان پیدا می‌کند و درک اکنون با قصه محقق می‌شود. برای همین می‌گویم قصه زینت‌المجالس نیست، به‌خصوص در حوزه شهر. نسبت قصه و شهر، نسبت معنابخشیدن به اکنون و فراهم‌کردن امکان خیال آینده است. این نسبت برای تداوم اهمیت دارد؛ چون تداوم به کمک قصه اتفاق می‌افتد. برای مثال، وقتی نام یزد را می‌بریم، همه ما تصویری از یک شهر تاریخی در ذهنمان شکل می‌دهیم. این قصه یزد است که توانسته در طول تاریخ تداوم پیدا کند و برای اکنون خود معنایی بسازد. ما هم یزد را با همان معنا به جا می‌آوریم. این موضوع برای آینده هم مهم است؛ نه از این جهت که بگوییم آینده یزد الزاما باید شکل مشخصی داشته باشد، بلکه به این دلیل که به کمک قصه، امکان تداوم و خیال‌پردازی درباره آینده آن را فراهم کنیم. پس نسبت قصه و شهر، نسبت معنابخشی به اکنون در بستری گسترده‌تر به نام فرهنگ است.

من می‌خواهم نکته‌ای را به صحبت‌های شما اضافه کنم. به نظرم قصه برای شهرها نجات‌دهنده هم بوده است. خود من زمانی اهمیت قصه شهر را بیشتر فهمیدم که متوجه شدم با روایت قصه یک خانه یا مکان می‌توان آن را برای مردم مهم کرد و حتی به حفظ آن کمک کرد. سال‌ها به شهر و محله‌ام علاقه داشتم، اما شاید کارکرد قصه را به این شکل درک نکرده بودم. می‌دانم از نگاه شما قصه صرفا نوستالژی نیست، اما برای من این وجه نجات‌دهنده آن اهمیت داشت. قصه چگونه می‌تواند چنین کاری انجام دهد؟

قصه برای انسان نجات‌دهنده بوده است. همان‌طور که گفتم، انسان با قصه ترس‌ها و ناتوانی‌های خودش را اهلی کرده است. زمین مجموعه‌ای از امکانات را در اختیار انسان قرار داده و انسان توانسته به کمک قصه این امکانات را به خدمت بگیرد. مولانا در «فیه ما فیه» می‌گوید خیال هر چیز تو را به سمت آن چیز می‌کشاند. این خیال همان قصه است. اما آنچه برای شما اهمیت پیدا کرده، این است که فهمیده‌اید می‌توانید شهر را به واسطه قصه روایت کنید. وقتی قصه یک مکان یا قصه شهر را تعریف می‌کنید، در واقع چیزی را که ناخواناست، خوانا می‌کنید. ممکن است در گوشه‌ای از قصه شما، در لحظه‌ای از روایت محله، کوچه یا ساختمانی که در آن زندگی کرده‌اید، پیوندی با تجربه فرد دیگری در جای دیگری از شهر شکل بگیرد. آن فرد هم خانه خودش و قصه خودش را دارد، اما میان این قصه‌ها پیوندهایی وجود دارد. این پیوندها رابطه و شبکه می‌سازند و باعث می‌شوند آدم‌ها با یکدیگر احساس قرابت کنند.

وقتی شما قصه شهر را تعریف می‌کنید، یکی می‌گوید من هم اینجا چنین تجربه‌ای داشته‌ام و دیگری می‌گوید من هم در جای دیگری تجربه مشابهی داشته‌ام. این تجربه‌ها کنار هم جمع می‌شوند و شبکه‌ای از قصه‌ها را شکل می‌دهند. در نتیجه، قصه تازه‌ای ساخته می‌شود که دیگر فقط متعلق به شما یا فرد دیگری نیست؛ متعلق به همه است. این قصه حاصل نوعی مشارکت جمعی می‌شود. هرچه همپوشانی قصه‌هایی که از شهر، محله و دیگر مکان‌ها داریم بیشتر شود، قصه ما فربه‌تر، فراگیرتر و همه‌فهم‌تر می‌شود و آدم‌های بیشتری می‌توانند در شکل‌گیری آن مشارکت کنند. در این شرایط، بسامد قصه هم افزایش پیدا می‌کند؛ یعنی بیشتر گفته و شنیده می‌شود و تأثیر شگرفی بر جا می‌گذارد. پس کاری که شما از آن صحبت می‌کنید، خواناکردن شهر به واسطه قصه است. وقتی شهر خوانا می‌شود، دیگران می‌فهمند درباره چه چیزی حرف می‌زنید؛ چون در گوشه‌ای از آن قصه، تجربه‌ای مشترک یا نوعی همانندی با زندگی خودشان پیدا می‌کنند.

خودتان چه زمانی متوجه شدید که قصه می‌تواند به شهر و معماری معنا بدهد؟

من متولد سال ۱۳۵۱ هستم و در زمانه عجیبی زندگی کرده‌ام. انگار در انتهای یک دوره تعادل به دنیا آمدم. تعادلی وجود داشت، بعد انقلاب اتفاق افتاد و آن تعادل به هم خورد. دوباره قصه دیگری ساخته شد و بعد جنگ پیش آمد. در ذهن من ناپایداری‌های متعددی در حال تجربه‌شدن بود. جنگ تمام شد و زمانی که به دانشگاه رسیدیم، گفتند حالا فصل سازندگی است و می‌خواهیم ایران را دوباره بسازیم. باز هم تعادل‌ها و پایداری‌های ما دستخوش تغییر شدند. من این پایدارشدن‌ها و ناپایدارشدن‌ها را در زندگی‌ام بسیار تجربه کرده‌ام. دقیقا در همین شرایط بود که به قصه رسیدم. قصه برای من یک کشف شخصی بود. در ۹ سالگی تصویر مادری را دیدم که فرزند جوانش شهید شده بود. این تصویر خیلی من را تحت تأثیر قرار داد و شروع کردم به نوشتن قصه او. انگار وقتی قصه‌اش را می‌نوشتم، آن ناپایداری به پایداری تازه‌ای تبدیل می‌شد. یکی از مهم‌ترین کارکردهای قصه همین است؛ تعادل موجود را به هم می‌ریزد و تعادل دیگری می‌سازد. در یک وضعیت ناپایدار، قصه و روایت وارد می‌شوند و پایداری جدیدی به وجود می‌آورند.

اهل نمایش و درام هم به این موضوع توجه دارند. می‌گویند یکی از کوتاه‌ترین قصه‌های جهان چیزی شبیه این است: مورچه‌ای بر سنگی لغزنده هزار بار رفت‌وآمد کرد تا سرانجام از آن بالا رفت. شاید عبارت دقیقش را به یاد نداشته باشم، اما نکته آن مهم است. اگر بگوییم مورچه‌ای می‌خواست از سنگی بالا برود، این فقط یک جمله خبری است. اگر بگوییم توانست بالا برود، باز هم یک جمله خبری است. اما آن هزار بار تلاش‌کردن، عنصری دراماتیک به قصه می‌دهد و معناهای تازه‌ای می‌سازد. همین تغییر تعادل موجود و ایجاد تعادل جدید اهمیت دارد. نکته دیگر این است که میان ابداع و بدیع‌بودن باید تفاوت قائل شویم. آن‌طور که بسیاری می‌گویند، انگار همه قصه‌های جهان یک بار گفته شده‌اند. مسئله این است که چگونه می‌توانیم آن قصه‌ها را دوباره دراماتیزه کنیم و به اقتضای زمان و ضرورت‌های امروز به کار بگیریم. زمان و زمینه دو عنصر بسیار مهم در قصه‌اند و به همین دلیل قصه با شهر پیوند دارد. شهر بدون زمان و زمینه دیگر شهر نیست. قصه هم بدون زمان و زمینه معنای خودش را از دست می‌دهد. انگار شهر و قصه در همین نقطه مهم به یکدیگر می‌رسند.

نسبت این تجربه شخصی با شهر از کجا شکل گرفت؟

من اصفهانی هستم و این فرصت را داشتم که در اصفهان زندگی کنم. در دوران نوجوانی و جوانی، مثل خیلی‌های دیگر، گاهی با خانواده اختلاف‌نظر پیدا می‌کردم، ناراحت می‌شدم یا خیال‌هایی در ذهنم داشتم. شب‌ها در کوچه‌های اصفهان قدم می‌زدم و نوع دیگری از شهر را تجربه می‌کردم. اگر نیمه‌شب به میدان نقش جهان می‌رفتم، با میدان دیگری روبه‌رو می‌شدم. تابستان‌ها که هوا گرم بود، مردم اصفهان گاهی ساعت ۱۲ شب تازه بساط کتلت و خوردنی‌هایشان را وسط میدان پهن می‌کردند. صداها و گفت‌وگوهایی را می‌شنیدم که با تجربه روزانه من از میدان تفاوت داشت. در کوچه‌های خلوت، صداهایی از خانه‌ها به گوشم می‌رسید که برایم معنای تازه‌ای داشت. این اصلا نوستالژی نیست. من فهمیدم لایه‌هایی از شهر وجود دارند که همین لایه‌ها اصفهان را در ذهن و زندگی آدم‌ها تداوم می‌بخشند. البته بدون شک مهم‌ترین عنصر شهری که من با قصه پیوند داده‌ام، چهارباغ است. درباره میدان نقش جهان هم خاطره‌ای دارم. در یکی از مراسم‌های تشییع پیکر شهدای جنگ، در گوشه‌ای از میدان حضور داشتم. فکر می‌کنم تعداد بسیار زیادی از شهدا را آورده بودند؛ شاید حدود ۳۰۰ نفر. آن لحظه برای من انگار میدان نقش جهان امکان دیگری پیدا کرد؛ امکان تازه‌ای برای روایتگری. بعدها هرچه بیشتر میدان را شناختم، متوجه شدم چه تعداد قصه و روایت، لایه‌به‌لایه بر آن نشسته است. همین قصه‌ها و روایت‌ها هستند که توانسته‌اند نقش جهان را تا زندگی امروز ما ادامه دهند. من از طریق قصه توانستم بر ناپایداری‌های زندگی‌ام غلبه کنم یا آنها را بهتر تجربه کنم. وقتی قصه‌های خودم را تعریف کردم، شبکه‌ای از آدم‌ها را پیدا کردم که همان تجربه‌ها را به شکل‌های دیگری پشت سر گذاشته بودند. درباره چهارباغ هم می‌توانم مثال بزنم. وقتی در چهارباغ قدم می‌زدم، آقای ذوفن هنوز زنده بود. ایشان قلم‌زن بود و مغازه بسیار عجیبی داشت؛ مغازه نسبتا بزرگی که تابلوی بزرگی از قلم‌زنی در آن قرار داشت و آقای ذوفن پشت آن مشغول قلم‌زدن بود. من آن زمان از دانشگاه برمی‌گشتم و ظهرها گاهی به جایی خلوت می‌رفتم تا استراحت کنم. آقای ذوفن هم به مسجدی در همان حوالی می‌رفت و نماز می‌خواند. کم‌کم این پیرمرد برایم جذاب شد. تماشای او هنگام قلم‌زنی از پشت شیشه ویترین مغازه‌اش برایم لذت‌بخش بود. بعدها وقتی با حمیدرضا سپهری درباره اصفهان صحبت کردم، ماجرا برایم شکل دیگری پیدا کرد. او اصفهانی است و ریشه‌های اصفهانی‌بودنش بسیار قوی است. وقتی با هم صحبت می‌کردیم، از تجربه کسانی گفت که جلوی مغازه نقاشانی مانند یرواند و سمبات می‌ایستادند و نقاشی‌کردن آنها را تماشا می‌کردند. این نقاشان مهم در چهارباغ مغازه داشتند. ناگهان ماجرا برایم تغییر کرد. کمی بیشتر فکر کردم و متوجه شدم چون پدرم کارمند بود، یکی از تفریح‌های خانوادگی ما قدم‌زدن در چهارباغ بود. عصرهای پنجشنبه لباس تمیز و مرتب می‌پوشیدیم و برای قدم‌زدن به چهارباغ می‌رفتیم. خیلی‌های دیگر هم شبیه خانواده ما بودند. انگار این کار بخشی از زندگی اصفهانی‌ها بود. یک‌دفعه قصه‌ای پیدا کردم که چهارباغ از طریق آن، من را به‌عنوان یک اصفهانی به جا می‌آورد. در تمام این ۵۴ سال زندگی، دست‌کم از ۱۴ سالگی به بعد، یعنی حدود ۴۰ سال، اصفهان مدام لایه‌های تازه‌ای از خودش را برای من خوانا کرده است. این تجربه باعث شد وقتی به جاهای دیگر ایران سفر می‌کنم، دنبال قصه‌های آنها بگردم. می‌خواستم آن مکان‌ها را بفهمم و با آنها احساس قرابت کنم. دنبال قصه‌ها می‌گشتم تا بفهمم با مردم شوشتر، بیرجند یا بوشهر چه پیوندهایی دارم.

خاطرم هست وقتی درباره چهارباغ صحبت می‌کردیم، ما فکر می‌کردیم چهارباغ جدید فضای بسیار خوبی شده و از حضور در آن لذت می‌بردیم. اما وقتی شما لایه‌های مختلف قصه چهارباغ را برایمان تعریف کردید، متوجه شدیم که شاید چهارباغ امروز همه آن چیزی نیست که باید باشد. از نگاه شما، بخشی از این قصه‌ها در پروژه بازآفرینی چهارباغ دیده نشده‌اند. چرا ممکن است چهارباغ جدید برای من که مسافرم و شاید سالی یک بار به اصفهان می‌روم جذاب باشد، اما برای یک اصفهانی همان کارکرد و معنا را نداشته باشد؟

بخش مهمی از آنچه می‌گویم، محصول تجربه و بعد خواندن درباره آن تجربه‌هاست. من برای تجربه اعتبار زیادی قائلم و به لحاظ فلسفی هم فکر می‌کنم این موضوع در فلسفه‌های پدیدارشناسانه قابل توضیح است، اما فعلا نمی‌خواهم وارد آن بحث شوم. ابتدا باید یک نکته را اصلاح کنم. من نگفتم چهارباغ جدید بد است. اهل اصفهان امروز هم دارند چهارباغ خودشان را می‌سازند. مسئله این است که در فرایند بازآفرینی چهارباغ، بیشتر به عناصر کالبدی توجه شده و لایه‌های روایی آن چندان دیده نشده‌اند. برای مثال، به لایه‌های شهری و روایی دهه‌های ۲۰، ۳۰، ۴۰ و ۵۰ توجه کافی نشده است. یک تصویر و خیال از چهارباغ دوره صفویه داشته‌ایم و بر اساس آن گفته‌ایم که اینجا در گذشته چه ویژگی‌ها و عناصری داشته است. بعد هم سعی کرده‌ایم همان تصویر را بازسازی کنیم. در حالی که حتی اندازه‌ها و نسبت‌های چهارباغ را به هم زده‌ایم. حرف من بسیار جدی است. زمانی اصفهانی‌ها اصفهانی‌بودن خودشان را در نسبت با زاینده‌رود به دست می‌آوردند. شوشتری‌ها هویت خودشان را در نسبت با گرگر و شطیط پیدا می‌کردند. اهوازی‌ها با کارون و تهرانی‌ها با البرز و عناصر مختلف شهرشان پیوند داشتند. اینها فقط عناصر طبیعی یا کالبدی نبودند؛ لایه‌های روایی زیستن در شهر بودند.

حالا سؤال من این است که یک اصفهانی امروز، وقتی دلش برای اصفهانی‌بودن خودش تنگ می‌شود، باید کجا برود؟ چهارباغ امروز هم دارد معناها و زیست خودش را می‌سازد، اما بسیاری از لایه‌های گذشته‌اش در این فرایند نادیده گرفته شده‌اند.

حتی اگر بخواهیم به گذشته نزدیک‌تر نگاه کنیم، می‌توانیم نمونه‌های دیگری پیدا کنیم. برای مثال، در چهارباغ کتاب‌فروشی‌ای به نام فرهنگسرا وجود داشت که آقای سپاهانی آن را اداره می‌کرد. این فقط یک کتاب‌فروشی نبود؛ پاتوق گروهی از آدم‌ها بود که دغدغه ادبیات، فرهنگ و حتی تا حدی تاریخ سیاسی داشتند. من و نسل من خیلی وقت‌ها ممکن بود قصد خرید کتاب نداشته باشیم یا در آن لحظه پول کافی برای خرید کتاب نداشته باشیم، اما به هزار بهانه وارد کتاب‌فروشی فرهنگسرا می‌شدیم و آنجا قدم می‌زدیم. می‌خواستیم ببینیم کسانی که آنجا جمع شده‌اند، درباره چه چیزی صحبت می‌کنند. گاهی بر سر یک واژه بحث می‌کردند، گاهی درباره یک شخصیت اصفهانی حرف می‌زدند. من خیلی از شخصیت‌های اصفهان را از خلال همان گفت‌وگوها شناختم. آنجا یک پاتوق بود. حالا سؤال این است که این قصه چقدر در چهارباغ معاصر به جا آورده شده است؟ این قصه با قصه هزاران نفر دیگر همپوشانی داشته است. شما هنگام بازآفرینی چهارباغ، چقدر با این آدم‌ها گفت‌وگو کردید؟ چقدر تلاش کردید از دل این گفت‌وگوها تصویری از چهارباغ بسازید و آن تصویر را مبنای بازآفرینی قرار دهید؟

بله، اینکه خودروها از چهارباغ خارج شده‌اند، بسیار خوب است. اینکه چهارباغ به پیاده‌راه تبدیل شده، اتفاق بسیار خوبی است. امروز امکان قدم‌زدن در چهارباغ بیشتر شده و من هیچ‌کدام از این اتفاق‌ها را بد نمی‌دانم. اما وقتی به آن لایه‌های روایی توجه نکنید، ممکن است چهارباغ در بزنگاهی توان حفظ خودش را نداشته باشد. اجازه بدهید از جای دیگری مثال بزنم؛ خیابان سی‌تیر تهران. در خیابان سی‌تیر کارهای مهمی انجام شده است؛ خیابان سنگ‌فرش شده، تلاش کرده‌اند سرعت حرکت خودروها را کاهش دهند و فضایی برای عرضه غذا به وجود آورده‌اند. اما چقدر به قصه خیابان سی‌تیر و عناصر دراماتیک آن توجه شده است؟ وقتی از عناصر درام حرف می‌زنم، منظورم شخصیت‌هایی است که قصه را می‌سازند. موزه ایران باستان یک شخصیت این قصه است. خانه چکناواریان یک شخصیت دیگر است. کافه گل رضاییه هم یکی دیگر از شخصیت‌های آن است. این شخصیت‌ها هنگام تصمیم‌گیری برای ساماندهی خیابان چقدر مورد توجه قرار گرفته‌اند؟ وقتی شخصیت‌های قصه را به جا نمی‌آورید، ممکن است به‌راحتی آنها را حذف کنید. ممکن است کسی بگوید اینجا را جمع کنیم و فرد دیگری هم بیاید و جمعش کند؛ چون لایه‌های قصه به رسمیت شناخته نشده‌اند. من نمی‌گویم اتفاقی که در سی‌تیر افتاده بد بوده است. اتفاقا کارهای خوبی انجام شده، اما حالا سنگ‌فرش خیابان باقی مانده و این سؤال که چرا خیابان به این شکل درآمده است. حرف من درباره چهارباغ هم همین است؛ چرا لایه‌های قصه آن به جا آورده نمی‌شوند؟

شما میدان عتیق اصفهان را نمونه ناموفق بازآفرینی می‌دانید، اما از میدان شهرداری رشت به‌عنوان تجربه موفق یاد می‌کنید. تفاوت این دو تجربه چیست؟

میدان عتیق اصفهان که امروز آن را به نام میدان امام علی می‌شناسند، به نظر من نمونه ناموفقی است؛ هرچند ای کاش نامش تغییر نمی‌کرد. مادرم برای خرید عید به آنجا می‌رفت. آجیل‌فروشی‌ای را می‌شناخت که فروشنده‌اش او را به نام صدا می‌زد. مادرم هم او را می‌شناخت و مثلا می‌گفت: «جعفرآقا، این چیزها را برایم آماده کن». نیازهایش را از همان‌جا تهیه می‌کرد. ما درباره آن محدوده می‌گفتیم شلوغ است، به‌هم‌ریخته است، کثیف است و مشکلات زیادی دارد. بعد آمدیم و چه کردیم؟ یکی از مهم‌ترین لایه‌های تاریخی اصفهان را که کمتر به آن توجه کرده بودیم، یعنی لایه سلجوقی شهر، زیرورو کردیم. میدانی ساختیم و بعد ماندیم که حالا چگونه باید زندگی را به آن برگردانیم. اگر به قصه آن توجه کرده بودیم، شاید چنین اتفاقی نمی‌افتاد. حتی توجه به یک قصه تاریخی می‌توانست راهگشا باشد. صفویان می‌خواستند میدان دیگری در شهر داشته باشند که میدان حکومتی‌شان باشد. به همین دلیل لازم بود میدان پیشین که سابقه حکومتی داشت، جایگاه قبلی خود را از دست بدهد. اما نیامدند آن میدان را ویران کنند. مدرسه کاسه‌گران را در آن محدوده ساختند و به این ترتیب میدان دیگر آن میدان اسپریس با ویژگی‌های پیشین نبود. اسپریس به معنای میدان چوگان است. آنجا میدان چوگان بوده و ارگ هم بخشی از قصه آن بوده است. صفویان قصه را با خودشان به دوره دیگری بردند و میدان را از امکان زندگی ساقط نکردند، بلکه شکل زندگی آن را تغییر دادند. اما ما برای بازسازی آن میدان، سراهای بسیار ارزشمندی را از بین بردیم و قصه‌های زیادی را نابود کردیم.

حاصل چه شد؟

به نظر من، با یک روایت ناصحیح و ناصواب، امکان تداوم اصفهانی‌بودن را در نسبت با این میدان و شهر از مردم گرفتیم. میدان برای مردم غریبه شد. در حالی که این محدوده پر از شخصیت و کاراکتر است؛ هارون‌ولایت، منار علی و بسیاری از عناصر دیگر که هرکدام قصه‌ای دارند. من با اینکه اصفهان دغدغه اصلی‌ام است و معماری و شهر کار حرفه‌ای من است، تازه سال گذشته به یُمن سفری توانستم روی بام مسجد جامع اصفهان بروم. وقتی آنجا ایستادم و نسبت میدان نقش جهان با مسجد جامع را دیدم، به این فکر کردم که کسی که در گذشته در آن موقعیت ایستاده، چه تصویری از شهر داشته است. این تجربه برایم بسیار تکان‌دهنده بود. دیدم چه لایه‌های متعددی از قصه در شهر من وجود دارد. اینها تازه عناصر آشنای شهر هستند. ما در اصفهان سردری به نام سردر بازار حسن‌آباد داریم که متعلق به یکی از دوره‌های تاریخی شهر است. مقابل آن نهری به نام نهر فرشادی وجود دارد. گذری هم هست که در نقشه سیدرضاخان دیده می‌شود و به مکینه خواجو می‌رسد. مکینه ظاهرا نامی بوده که در نقاط مختلف ایران به دستگاه‌های پمپاژ آب اطلاق می‌شده است. گویا شرکتی ایتالیایی این پمپ‌ها را وارد می‌کرده و در آنجا برای نخستین بار پمپاژ آب انجام شده است. وقتی این عناصر را کنار هم می‌گذارید، می‌توانید لایه‌های قصه را از دوره سلجوقی و قراقویونلوها تا صفویه، قاجار، پهلوی اول، پهلوی دوم و دوران معاصر به یکدیگر وصل کنید. به چه واسطه‌ای؟ به واسطه قصه. حالا من درباره اصفهان صحبت می‌کنم، چون اصفهانی هستم. اما اگر به شوشتر بروید، همین موضوع را به شکل دیگری می‌بینید. در مقابل میدان عتیق اصفهان، میدان شهرداری رشت را نمونه موفقی می‌دانم.

گفت‌وگوی کامل را در سایت شرق بخوانید